

ادبیات کودکان

۲

# سلام آقا معلم

مرضیہ احمدی اسکوٹی

www.KetabFarsi.com

## انشارات نگاه

---

سلام آقا معلم  
مرضيه احمدی اسکویی  
چاپ اول ۱۳۵۸  
چاپخانه نوبهار  
حق چاپ محفوظ

سلام آقا معلم!

- سلام ... چطوری پسر، گوسفندا تو کجا اول کرده‌ای، اینجا

چه میکنی؟

- گوسفندا مون دارن میچرن، دیدیم تو میای اینجا، او مدیم بگیریم

که بده لباسا تو ننه مون بشوره، چرا خودت میشوری؟

- چرا مگه من بدتر از ننه تو میشورم، نیگا کن چقدر خوب

چنگش میزنم.

- بلدی آقا، ولی بده تو بشوری، لباسای آقای معلم قبلی مونو هم

می شست.

- چی بده؟ این که آدم کارشو خودش انجام بده، یا اینکه دستاش

سالم باشه و بده کارشو دیگرون واسش بکنن؟

اصغر بفکر فرو رفت. معلم حرف تازه‌ای میزد که او جوابش را

نمیدانست. تا حالا چیزهایی غیر از این شنیده بود. معلم لباسهایش را توی

چشمه می شست و آنها را روی سنگ چشمه می گذاشت. اصغر بانگاهی

حیران او را برانداز کرد، چشمان مهربان و سبیل آویخته‌اش را. اولین بار

که او را دید تصمیم گرفت، وقتی بزرگ شد، اولین کاری که میکند،

سبیلهایی مثل سبیلهای معلم بگذارد بعد هم بروی معلم بشود، نه مثل آقا معلم

قبلی که محلشان نمی گذاشت، و اصلا توی ده پیداش نمیشد، اگر هم میشد

آنهارا بحال خودرها میگرد، بلکه مثل همین آقامعلم سبیلو، که همه بچه‌ها از روز اول از او خوششان آمده بود، و حالا در برابر او نشسته بود. يك عالمه حرف داشت که بزند، اصلا از دور که دیده بود «سبیل» بطرف چشمه می‌آید، بهمین منظور گوسفنداشو بحال خود گذاشته و آمده بود تا با او صحبت کند. اما او یکبارہ حرفی زد که باعث شد همه حرفهای خودش، از یادش برود. او گفته بود این بده که آدم دستش سالم باشه، ولی کاری را که میتونه خودش بکنه، بده دیگر و نواسش بکنن ...

معلم که نمیتونست دروغ گفته باشه؟ و در اینصورت باید «چنگیزخان» ارباب‌ده و خانمش و پسرانش همه همیشه کار بد کرده باشن. و همینطور که فکر میکرد بزبان آورد:

– آقامعلم پس اونوقت «چنگیزخان» و خانمش و پسرانش همیشه کاربرد میکنن.

– ارباب و زنش و میگی؟

– بله دیگه آقا، اونا هر وقت میان، همه کاراشونو، ما میکنیم ...

– خیلی میان ...؟

– تابستونا میان، اما خیلی مهمون واسه شون میاد. اونوقت ننه

هامون کارا و نارو انجام میدن. دده هامونهم، خودمونهم ...

– خب دیگه تقصیر خودتونه ...

– ولی آقا اون اربابه ...!

– ارباب باشه، مگه چطو میشه؟

– ده، مال اونه، اگه ما و اسش کار نکنیم، مارو ازده بیرون

مبندازه، ما گشنه میمونیم، گوسفندامون، خودمون ...

- چرا مگه شماها کار بلد نیستین...؟

- ولی آخه زمین نداریم، زمینوار باب بمامیده ...

- از کجا آورده؟

- از کجا...؟ از

راستی از کجا...؟ یادش اومد که ننه اش گفته بود:

- خدا داده آقا ...

- چرا باو داده، بپدر تو و سلمان و عباد و حسین و لطیف نه...؟

- ننه ام میگه، خدا روزی رسونه، از سوراخ خونه آدم که

روزیشو نمیریزه تو ..

خدا ارباب را وسیله ساخته، زمین را داده باون، اونهم گذاشته ما

روش کار کنیم. هم خودمون زنده بمونیم و هم باون بدیم ...

- چرا خدا دده ترا وسیله ساخت؟

آقا معلم چه حرفی میپرسید! بر راستی جوابش دشوار بود. اصغر

يك آن ارباب را در نظر آورد، که روی تخت، کنار استخر بزرگ باغش

به بالش لم داده دستهای سفید و تمیز و صورت قرمز و گوشه‌تالو، موهای

شانه خورده و براق و لباسهای خوب و تازه او را پیش خود مجسم کرد،

و آنگاه چشمان گرد و فرورفته، چهره سیاه سوخته و استخوانی باریشهای

سیخ سیخ در آمده، پاپاخ (يك نوع کلاه روستائی) چرك و دستهای پینه

بسته و زمخت پدرش را هم بیاد آورد... نه..! اگر خودش هم جای خدا

بود، ارباب را وسیله میساخت، نه دده اش را. و در حالیکه بشدت بخنده

افتاده بود آنچه فکر میکرد، بزبان آورد ...

«سبیل» که شلوارش را می چلانند، مدتی همانطور بچهره او خیره ماند، چهره اش جدی بود. اصغر فهمید که بیخود خندیده است. دهانش رابست. آیا او حرف بدی زده بود؟

نگاه «سبیل» چنین گفت. اصغر نگاهش را از او دزدید و با چوبدستی خود شروع بکشیدن خطوط نامربوط روی زمین کرد. سبیل این بار که حرف زد، صدایش کمی گرفته بود:

- اصغر هیچوقت دیده‌ای ارباب مثل دده توبیل بزنه، توی بیابون دنبال گوسفند بدوه، زیر آفتاب داغ عرق بریزد، یونجه بچینه، یا علف درو کنه؟

- نه آقا...!

- هیچ فکر کرده‌ای که اگه ارباب هم مثل دده تو کار میکرد، خودش هم مثل اون میشد؟ اونوقت اگه تو باز هم جای خدا بودی زمینو بارباب میدادی؟

اصغر هرچه فکر کرد نتوانست مجسم کند که ارباب قیافه پدر او را پیدا کرده باشد. ولی «سبیل» حتماً راست میگفت. اومی بایست فکر میکرد. معلم حرفهای عجیب غریبی میزد که او هرگز پیش از آن نشنیده بود. از جای برخاست و بدون خدا حافظی پابفرار گذاشت. گوئی گناهی مرتکب شده بود.

ننه اش گفت: میخواستی بگی، مگه تو از خدا بیشتر میدونی، اگه صلاح بود دده منم میشد «چنگیز خان»! لابد صلاح نبوده ... اصغر فکر

کرد، اگر به «سبیل» بگم، میگه صلاح یعنی چه؟ اونوقت چی جواب بدم؟  
- نه، صلاح چیه؟

- پر حرفی نکن، سرمو بردی، صلاح صلاحه دیگه، بگو خدا  
اینطور صلاح دیده، تو کارهای خداهم همیشه دست برد ...  
اصغر میدانست بیفایده است که بانهاش حرف بزند. او جوابی  
روشن تر از این نخواهد داد... اما به «سبیل» چه بگوید...؟ در همین فکرها  
بود که خوابش برد...

وقتی همه بچه‌ها فکر کردند و نفهمیدند، چرا خدا زمین را فقط  
به «چنگیز خان» داده و اگر به همه دده‌های آنها داده بود، خیلی بهتر میشد،  
وقتی هیچکس نتوانست به «سبیل» بگوید، صلاح یعنی چه؟ وقتی همه  
پذیرفتند که اگر چنگیز خان و زنش هم مثل دده و ننه‌ی آنها کار میکردند  
مثل آنها میشدند، دستهایشان پینه می‌بست و تنشان بوی عرق میداد، آنگاه  
«سبیل» حرف دیگری بمیان کشید:

- پس بچه‌ها بعد از این هر وقت می‌گیم «خدا کرد»، «خدا خواسته»  
دیگه حق نداریم، تادنبال علت کارها مون نگشته‌ایم، زودی همه چیز رو  
بیندازیم گردن خدا و خودمونو راحت کنیم.

و آنوقت بود که بچه‌ها فکر کردند: اگر دده‌های اونها هم زمین  
میداشتند ارباب اینهمه زمین نداشت. آنوقت آنهمه گندمی را که او میبرد،  
میشد بین همه قسمت کرد. و همه شیر و پنیری را که او میبرد، میشد آنها  
خودشان بخورند. سلمان گفت:

- آقا معلم پس ارباب ما چی...؟ اونهمه فرش داره، میگی یعنی باو

هم خدا نداده؟

- سلمان، دستاتو نیگا کن!

سلمان دستهایش را نگاه کرد، همه هم بطرف دستهای او بر گشتند. انگشتانش را با شندره شلوار ننه اش بسته بود. هیچ جای سالمی در انگشتانش پیدا نمیشد. انگشتان دیگرش هم بسکه بریده و دوباره خوب شده بودند، شکل اولی خود را نداشتند. حالا «سبیل» آن دستهای شندره. پیچ شده را درون دستهای بزرگ و قوی خود میفشرد.

- فرشهار این دستها بارباب توداده ...

سلمان جواب خوبی داشت:

- آقا اگه ارباب پول نده، جنس نخره، ما چطور می بافیم و مزد

میگیریم؟

- پول را از کجا آورده؟

سلمان خواست بگوید خدا داده... که حرفش را خورد چون باز هم همان قصه زمین و چنگیزخان میشد...

«سبیل» گوئی فهمید که در فکر سلمان چه میگذرد... ها... جواب

بده، اما اول از همه بگردن خدا ننداز..

همه بچه ها فکر کردند: اگر میشد. همه اونها توی خونه هاشون

فرش داشته باشن، جمشیدخان چطور میتونس اونهمه فرش و روهم بچینه

و هی بیره تو شهر بفروشه... اگر همه پول داشتن، میتونستن جنس

بخرن و واسه خودشون کار کنن، نه برای جمشیدخان... دیگه کسی

هم اونارو کتک نمیزد...

داود پرسید: آقا.. چطور میشه ما هم همه مون پولدار بشیم و برای خودمون کار کنیم...؟

- سعی کنید جواب این سؤال را خودتون پیدا کنید، اما یادتون باشه، جواب سؤالتونو روی زمین پیدا کنین...

با آمدن معلم تازه، هر روز در بچه‌ها آزه‌ای بروی بچه‌ها گشوده میشد. آنها یاد میگرفتند درباره ساده‌ترین چیزهایی که در اطرافشان میگذشت و آنها هیچوقت فکر نمیکردند، ممکن است آنها را تغییر داد، فکر کنند. دلیل بیابند و بفهمند که چطور میشود آنها را عوض کرد.. وقتی بچه‌ها دور هم جمع میشدند، دیگر خیلی حرف برای زدن پیدا میکردند. معلم گوئی آرام و بدون تشویش فکر آنها را بیکباره عوض کرده بود، و آنها ناراضی نبودند. چیزهای فراوانی وجود داشت که آنها گوئی ندیده بودند.. و حالا می‌دیدند. هنگام گوسفندچرانی، پشت کارگاه قالی، موقع یونجه‌چیدن، شیردوشیدن، درو کردن، همیشه و همیشه آنها پرسیدنهای زیادی می‌یافتند و معلم هم با حوصله جواب میداد. او دیگر شده بود، پاره‌ای از مغز آنها.. که اگر نمیبود، اندیشه‌های دیگرشان ره بجائی نمیرد. نه باین معنی که به‌جای آنها فکر میکرد، نه، ولی آنچه را که بچه‌ها می‌اندیشیدند و جوابش را نمی‌یافتند، معلم در یافتنش، به آنها کمک میکرد.

اولها که ارباب بافك و فامیل و مهمانهای رنگ و وارنگش به ده می‌آمد، آنها همگی جلو ماشین او میدویدند، بین آنها و خودفاصله‌ای از زمین تا آسمان می‌یافتند، کسی حتی فکر نمیکرد که آرزو کند، کاش

میشد ماشین مال پدر اونها باشد. اسباب بازیهای ریز و درشت دو چرخه و سه چرخه و رادیو و چیزهای خوردنی و لباسهای تروتمیز و خیلی چیزهای خوب دیگر هم که آنها اسمش را هم نمیدانستند همینطور. چنین آرزوئی بزرگتر از آن بود که در دلهای كوچك آنها جای گیردا اگر هم فکر میکردند، با خود میگفتند: گیرم که این ماشین قرمز مال دده من باشد، اگه اون با دستهای کبره بسته اش پشت اون بشینه، با این پاپاخ و لباسها و صورت مگسه میشه؟ چنین چیزی ممکن نیس. همه میخندن! بچه های همسن و سال خود را که ارباب و مهمانهایش از شهر می آوردند، میدیدند. شرمی بزرگ اما بیدلیل احساس میکردند. گوئی کار بدی انجام داده اند، چه کار بدی؟ هرگز بآن نیندیشیده بودند... اولها تا ماشین ارباب پیدا میشد بچه ها میدویدند. همه برای انجام کارهای او از همدیگر پیشی میگرفتند و حتی گاهی با هم دعوا میکردند و همدیگر را کتک میزدند که فلان کار را ارباب بمن گفت تو خود تو انداختی جلو و پیشدستی کردی!

ارباب بوسیله مباشرش خبر داده بود که فردا میآید. معلم توی ده نبود، بچه ها همدیگر را خبر کردند. غروب بود که توی صحرا همدیگر را دیدند. قرار شد فردا کسی توی ده پیدااش نباشد تا ارباب و بچه هاش نتونن باونها فرمون بدن.

- اما ننه ها مون چی؟

- اونارو ولش، اوناکه نمیفهمن، عین ما که تا حالا نمیفهمیدیم،

هرچی هم بگیم فایده ای نخواهد داشت. بیخودی چرا خودمونو نخسته کنیم؟

- میذاریم کارشونو بکنن بعد بهشون میفهمونیم...  
- اگه اونا هم کاری نکنن، ارباب میفهمه که همه چی زیر سر  
آقا معلمه، بلائی سراون میاره، بهتره به ننه‌هامون چیزی نگیم...  
قرار شد فردا صبح آفتاب نروده هر یک از بچه‌ها بهانه‌ای برای  
رفتن به صحرا پیدا کنند و چنین کردند و روستا از بچه‌ها خالی ماند.  
شب که اصغر به خانه آمد، بند بزرگی تو باغچه کشیده دید که  
رویش پر از لباس شسته بود، لباسهایی که هیچیک مال خود آنها نبود.  
اصغر سالهای پیش هم چنین چیزهایی دیده بود، اما حالا دیگر نمیتوانست  
تاب بیاورد. گلویش کیپ گرفته بود. ننه‌اش را دید.

- ننه اینارو تو شسته‌ای؟

- آره...

- چرا شسته‌ای؟ مگه خودشون چلاقند، زن ارباب خیلی از تو  
چاقتر و سالم‌تره، خوب میخوره خوب میخوابه تو میری لباسای اونارو  
میشوری؟ آخه واسه چی؟ دهان ننه‌اش از حیرت بازماند:  
- خفه شو، عنتر مرده شور برده...! این حرفارو از کجا یاد  
گرفته‌ای؟

- راس میگم. چرا باید تو مفت جون بکنی... مگه زمستون  
پاهات درد نمی‌کرد، هی گفتی دده ببردت دکتر، کتکت هم زد، دکتر هم  
نبرد؟ میری تو آب سرد چشمه هی رختای اونارو میشوری که چی بشه؟  
- اون اربابه، پدر سوخته چرا میشوری چیه، خانم باون خوبی  
و مهربونی آدم جونشو هم واسش بده کمه.

– آخه کجاش خوبه، آب خوردن هم شماها میدین دستش، تازه پیف پیف هم میکنه که دستتون کثیفه... چرا باید تو و ننه‌های دیگه خرجمالی بکنین مگه شماها..؟

هنوز حرف اصغر تمام نشده بود که لنگه کفش پینه خورده و سنگین و پهن آلود ننه مثل توپ از بغل گوشش گذشت و اگه اون سرشو ندزدیده بود، معلوم نبود چه بر سر کله‌اش می‌آمد. اصغر بطرف در کوچه دوید، زیرا میدانست ننه آنقدر عصبانی است که باین ساد گیها دست از سر او برنخواهد داشت. حق با او بود، هنوز یکپایش راز آستانه در بیرون نگذاشته بود که لنگه دیگر کفش به پایش خورد و پایش را بشدت بدر آورد. صدای ننه‌اش بلند بود که باو بد و بیراه میگفت:

– اگه ارباب بشنوه بیچارمون میکنه، کی گفته از این گه‌ها بخوری؟ اگه دستم بیفتد، دهن تو جر میدم.

اصغر مجلس نمیگذاشت اما دلش سخت گرفته بود. ننه‌اش نمیدانست چرا این کار را میکند. اگر آقا معلم بود، میتواند بساو بفهماند. ننه هرگز حرف اصغر را قبول نخواهد کرد. از حیاط که میگذشت شنید که ننه‌اش میگوید:

– دیگه خونه نیا میکشمت، شیرسگت خورده!

اصغر همچنان که میدوید سرش به لنگه‌های آویزان يك شلوار سفید خورد. ایستاد، ننه‌اش تو تاریکی او را گم کرده بود، شبکور بود و چشمانش شبها نمیدید. لنگه شلوار را با کینه گرفت و دندانهایش را

در آن فرو برد، اما هرچه زور زد نتوانست پاره‌اش کند، سگ صاحب مثل اینکه از لاستیک ساخته شده بود. دندانهای اصغر بدرد آمدند. شلوار را از روی بند کشید، مچاله کرد، زیر پیراهن گشاد خودش چپاند و با خود برد... به صحرا که رسید زیر چنار بزرگ نشست، دو قطعه سنگ آورد و بعد بدقت شلوار را روی سنگ کوبید. هر بار که سنگ را فرود می‌آورد، دندانهایش را با خشم برهم فشار میداد، دلش گرفته بود، توی تاریکی چشمان تیز معلم را میدید که باو مینگرد و با سبیل‌های آویخته‌اش گاه میخندید، گاه چهره‌اش گرفته بنظر میرسید. او اینجا بود، نمیتوانست از اینجا بدور باشد کاش تابستون نمی‌بود. اصغر به‌طنین صدای سنگها که در تاریکی و سکوت صحرا می‌پیچید، گوش فراداد، سنگها یکریز تکرار میکردند:

صم... صم... صم...!

او بروشنی این صدا را می‌شنید. پس سنگها هم میدانستند او به کنی فکر میکند. آیا سنگها به معلم فکر میکردند؟ صدای پدرش را شنید که از دور او را صدا میزد. دست از کارش کشید، شلوار را مچاله کرد، بطرف چاهی که در آن نزدیکها بود دوید و آنرا در چاه انداخت. آنگاه تازه احساس کرد که بازوهایش خسته شده‌اند. کینه دلش را سوراخ میکرد، کینه بارباب به زنش و خشمی تلخ به ننه‌اش که گمان میکرد آنها از آسمان افتاده‌اند.

پدرش همچنان او را صدا میزد، اما او جواب نداد، توی صحرا

---

۱- منظور رفیق صمد بهرنگی است.

ماندن، خیلی برایش راحت تر بود از اینکه دوباره بخانه بساز گردد، رختهای شسته را ببیند و ننه اش را که او را بخاطر ارباب و زنش کتک زده بود. پایش هنوز درد میکرد.

صحراخنکی دلپذیری داشت. زنجره ها گاه همه باهم میخواندند و گاه گوئی بهم جواب میدادند. اصغر فکر میکرد:

زنجره ها بهم چی میگن؟ بعد باز هم یاد معلمش افتاد. رفقای دیگرش که با هم به صحرا میآمدند، با هم آواز میخواندند، و با هم صحبت می کردند. زنجره ها هم از آنها یاد گرفته بودند؟ کمی دیگر دقت کرد، حتی توانست تشخیص دهد، کدام زنجره صدای معلم را در میآورد، کدام صدای سلمان، و تقی و عباد و لطیف را... بعد هم سعی کرد بفهمد، آنها صحبت های کدام روز آنها را تکرار میکنند، بروشنی می فهمید:

- بچه ها پیدا کردین که چطور همه تون میتونین واسه خودتون کار بکنین و پولدار بشین؟

- آقا دعا میکنیم، خدا برامون پول میرسونه، جنس میخریم، قالی میبافیم میفروشیم، پولشو میدیم همه چی میخریم.

- سلمان، مگه قرار نشد که اول در زمین راه چاره را پیدا کنیم؟ تو که باز گفتی دعا میکنیم خدا میده...؟

- آقا راست میگه پسر..! آقا میدونم چه کنیم، اگه بشه پولهای ارباب را، زمینش را، فرشهاشو قسمت کنیم، بهمون میرسه.

- اون که نمیده...

معلومه که نمیده، بزور میگیریم...

- زورمون کجا بود پسر؟

- زورمون؟ به... مگه ندیدی پسر ارباب قد ماهاس چقدر دست

و پا چلفتیه، اونروز گوسفند سیاه من رفت بطرفش، اونقدر ترسید که

شاشید تو تنبونش. باندازه انگشت کوچک منم زور نداره... پدرش

هم به چاقیش نگاه نکن، از پس همه جوونای ده ما که برنمیاد...

- عوضش اونهم تو شهر آدم داره، ژاندارم داره...

- ما هم تو روستا خیلی آدم داریم، تو چی میگی؟

کم مانده بود کار بچه‌ها بدعوا بکشد که معلم دخالت کرد:

- نه بچه‌ها، اینجوریها نیس، از بین بردن اربابها باین ساد گیها

نیس، تنها با يك روستا همیشه. باید دیگر روستائیان هم بخوان که مثل

شما با ارباباشون، روبرو بشن. اونوقت دیگه آدمای اربابها تو شهر

دستشون بجایی نمیرسه، و این کار باین ساد گیها نیس باز هم باید در

این باره فکر کنید، ببینید چه مشکلاتی پیش میاد.

زنجره‌ها همچنان میخواندند. اما اصغر بخواب رفته بود، و

دیگر نمیفهمید آنها چه میگویند. در خواب هم، معلمش را میدید،

رفقایش را، صحرا و صحبت‌هایی را که آنهمه دوست میداشتند. یکبار

هم دید که همچنان شلوار ارباب را با سنگها می کوبد. سنگ را که

محکم فرود میآورد، به پایش خورد، از خواب پرید، پایش بشدت درد

میکرد، همونجایی بود که ننه‌اش زده بود.

جای «سلمان» در کلاس خالی بود. بچه‌ها همه آشفته و گرفته

بنظر میرسیدند. گمان میکردند الان معلم هم مثل آنها پریشان و غمگین خواهد بود. اما شگفت اینکه سر حال تر از همیشه وارد کلاس شد.

— چیه اخماتون رفته توهم..؟

کسی جواب نداد... معلم همه را يك يك برانداز کرد، بعد سرش را زیر انداخت و مدتی هم قدم زد. همه ساکت بودند. بعد صدای خشن معلم در سکوت پیچید:

— باید بمن بگین از چی دلخورین؟ از اینکه مردی حساب خودشو، با نامردی تصفیه کرده؟ آیا شما از اینکه سلمان با جرأت و مردانگی اربابش را بسزای بیشر میش رسانیده، ناراحتین؟ همه سرشان را بزیر انداختند.

جریان از این قرار بود که جمشیدخان از مدتها پیش به خواهر سلمان چشم دوخته بود و با اینکه زن و بچه داشت، بچشم بد باونگاه میکرد. پدر سلمان مرده بود، خودش با خواهرش برای جمشیدخان کار میکردند و خرج دوا و دکتر ننه مریضشان را در میآوردند. حالا مدتی بود که جمشیدخان بخواهر سلمان نظر داشت، تا اینکه دو روز پیش بخانهشان خواستگار فرستاد، آنها خواستگار را بیرون کردند، و دیگر خواهر سلمان بکارخانه نرفت. خودش را ارباب گیر آورد، به بهانه ای بکارخونه کشوند و تامبخورد زد. سلمان هم از رو نرفت، دهنه را چنان بصورت ارباب کوفت که خون چهره اش را پوشاند. و هرطور شده بود، خود را با دست و پای شکسته بخانه رساند. و حالا بمدرسه نیامده بود و معلم از بچه ها میپرسید که چرا دلخورند؟ عباد بحرف آمد:

– آقا ما از این دلخوریم که، کسی از بچه‌ها اونجا نبود به سلمان کمک کند و گرنه پدر جمشید خان را با تش می‌کشیدیم... دستهای زمخت و کود کانه‌اش را گره کرده بود، بغض گلویش را گرفت و دیگر نتوانست دنباله حرفش را بگیرد... تقی سرش را بلند کرد:

– آقا ماهم واسه همین دلخوریم... و آنگاه لبهای دیگر هم جنبیدند و همین کلمه را تکرار کردند...

معلم به تك تك چهره‌های گرفته، اما خشن نگریست... آنگاه بچه‌ها دیدند که لبانش بخنده باز شد. از زیر سیبیل‌های آویخته‌اش، دندان‌های سفید او نمایان گشت. آنگاه بقهقهه خندید... نه یکبار، بلکه چندین بار... و آنگاه بچه‌ها دیدند که معلم از جیب شلوارش دستمال یزدی چروک و کهنه‌اش را در آورد و چشمانش را با آن پاک کرد... آیا معلم می‌گریست؟ آری، ولی چرا؟ مگر همین الان اونمی‌خندید؟ آنهم بقهقهه؟ راستی این بود که او وقتی شکوفه‌های کوچک و بارور خشم را تماشا کرد... و آنگاه شکوفائی پر شکوه آنها را در نظر آورد، دلش از شوق و امید سرشار شد. او که قلبش انباشته از کینه و خشم طبقاتی بود، او که میدید آنان که باید در برابر ستم بخیزند، آنها که آگاهند، آگاهی خود را حقیرانه به تن آسائی و مقام و پول و زندگی راحت قربانی کرده‌اند، و برای توجیه سکوت ننگین خود، خروار خروار دلیل می‌تراشند و بهانه می‌آورند، اینک این مشتهای کوچک را میدید که آماده فرود آمدن بگرده ستمگران خویشند. آری او می‌گریست... اشک او، اشک شوق، اشک امید، و گل شکفته آرزوئی دیرینه بود. هنوز دو ماه از حادثه تابستان،

نمی گذشت که این اتفاق افتاده بود، جریان تابستان از اینقرار بود:  
ننه اصغر لباسهای ارباب را به خانه اشان برده بود که بشوید، و يك  
شلوار تازه ارباب ناپدید شده بود. ارباب دستور داده خانه ها را گشتند،  
اما پیدا نشد که نشد. و بخاطر همین يك شلوار بود که ارباب به صورت  
ننه اصغر سیلی زد. علاوه بر آن دستور داد که آن سال نصف سهمیه گندم  
دده اصغر را بعنوان جریمه بپردازند. پدرش راهم به دوستان خانه خودش  
فرستاد که يك طویله نمورو کهنه بود و هر بار روستائیان خطا میکردند، او  
آنها را به دوستان میفرستاد، و تقریباً هیچوقت خالی نبود. بچه ها قبلاب این  
دوستان بچشم يك چیز ضروری مینگریستند تصورشان این بود که دوستان  
باید باشد، چون ارباب چنین میخواهد ولی این بار دیگر چنین فکر  
نمیکردند، بلکه میگفتند:

دوستان نباید باشد، چون ارباب آنها را خواسته است. بهر حال  
آن سال تابستان، ارباب خشمنا کتر هم بود. بچه ها میدیدند که اینجا و آنجا  
بهانه میگیرد، کتک میزند و داد میکشد. و سر هر بهانه کوچکی، دده های شان  
را به دوستان میفرستد. بچه ها تعجب میکردند که چطور کسی چیزی  
نمی گوید؟ باز بیاد میاوردند که خودشان هم در گذشته این چیزها را  
میدیدند، باز در خدمت کردن به او از هم پیشی میگرفتند. عوض آن سالها  
را حالا در میاوردند. هر روز آفتاب نرده جیم می شدند و شب دیر گاه به  
خانه برمی گشتند، مگر اینکه ارباب آنها را توی صحرا گیر میآورد  
و برایشان کاری رجوع میکرد، تازه دنبال آن کارها هم با اشتیاق  
نمیرفتند. بلکه در دل خود هزاران فحش میدادند. يك آرزو در دل همه

بچه‌ها وجود داشت: هر طور شده ضرری بارباب بزنند. يك روز غروب که اصغر به خانه بر میگشت، جلوتر از او دو پیرمرد نیز میرفتند. یکی حسین قلی دایی اوغلی بود، دیگری بایرامعلی، با هم چنین صحبت میکردند:

- امسال ارباب خیلی عوض شده، معلوم نیست چشمه؟

- سالهای پیش هم بهتر از این نبود اما امسال میگن مرض گرفته...

- چه میدونم، میترسم محصولمونو هم بیاد بده.

- چطو مگه؟

- هیچی، هر شب تو خرمن جا میشینه، و با مهموناش خوش میگذرونه، و بجای چراغ هم آتیش روشن میکنه. میگه از شعله هیزمها لذت میبرم. گندمها راهم تل کرده ایم اون نزدیکی، اگه به شب بیادو ویه تراشه از چوبهای نیمسوخته را بندازه روشن، خدا میدونه چی پیش میاد، بهش که میگم، میگه طوری نیست.

- خوب دیگه، اون که دستاش مثل مانتا اول نزده، اونکه عرق نریخته، چه میدونه چقدر زحمت کشیده ایم...

مردها دور شدند. اصغر از خوشحالی دستهایش را بهم کوفت، آنچه را که دنبالش میگشت، پیدا کرد، تمام شب را فکر کرد، هیچ چیز بهتر از این نمیشد. ددهاش هنوز تو دوستاق بود، با اینکه از ننه اش دل-چرکین بود ولی یادش نمیرفت که چگونه ارباب بگونه پیرزن سیلی زد... وقتی نقشه اش را به عباد گفت، عباد از خوشحالی بهواجست.

- بارک الله، عجب نقشه‌ای کشیده‌ای، آره... میگم به بچه‌های

دیگه بگیم یازہ؟

- دست کم به تقی و جعفر ہم میگیم، ددہ های اونارو ہم بیخودی  
انداخته تو دوستاق.

- نه بذار اول فکر امو نو بکنیم، اگہ نتونستیم، باونا ہم میگیم...  
- من جای شیشہ نفتمونو میدونم، ننام خونہ نیست، برای پدرم  
ناہار میبرہ بالای کوه شب برمیکردہ، همین الان میدوم میارم کہ قایمش  
کنیم، شب درش بیاریم.

- نه پسر اگہ یہ وقت نہات فهمید، باشیشہ افتاد شکست، گند کار  
در میاد، شیشہ نمیخواہیم. من دیدہ ام ننام از شندرہ پارچہ گلولہ درست  
میکنہ میزنہ بہ نفت، میبرہ بہ کوه تو مزرعہ. از ہمونہ درست میکنیم  
بعدهم اینجاتوی گندمہا قایمش میکنیم.

- میگم ارباب نمیفہمہ ما بودیم؟

- تو خواب ہم نمیبینہ پسر، از کجا میدونہ، تازہ خودم شنیدم کہ  
حسین قلی دایی اوغلی گفت، چندبار بہ ارباب گفته کہ ممکنہ گندمہا  
آتش بگیرن و او گوش ندادہ.

خرمن جا از نزدیک واری شد. باید بچہ ہا جایی پنهان میشدند  
کہ آنشب بہ محض رفتن ارباب با آنجا بیایند و تا ارباب بخانہ اش برسد، آنہا  
آتش رازدہ باشند کہ ارباب خیال کند آتش سوزی از بقیہ آتشی بودہ کہ  
خودش روشن کردہ بودہ. این گندمہای تل شدہ بیشترین قسمت گندم  
دہ بود کہ ہر سال بہ ارباب میرسید. سہم او را زودتر حاضر میکردند، تا  
وقتی او آخر تابستان ازدہ میرود، قبلا آنرا فرستادہ باشند. امسال گندمہا

بیشتر از همیشه بودند.

ننه اسکندر میزاید، از خوش شانسی ننه اصغر در خانه نماند و پیش آنها رفت. اصغر عباد را هم از صحرا به خانه شان فرستاد تا در خانه شان بوئی نبرند. اما اصغر وقتی بالای درخت نشسته و منتظر بود تا ارباب بساطش را بچیند، عباد را دید که بیصدا خود را از درخت بالا میکشد. او تاب نیاورده بود در خانه بماند، نمیبایست اصغر را تنها بگذارد، این نامردی بود. با هم بالای درخت نشستند، خوب هم شد چون اصغر احساس میکرد که کم کم خوابش میگیرد، عباد که آمد، خوابش پرید. ارباب و مهمانهایش میگفتند و میخوردند و میخندیدند...

عباد گفت: بین چه بلبل زبونی میکنه همه عصیانیتش را نگهداشته برای دده های ما، انگار همون آدم سگ اخلاق نیست....

اصغر گفت: او ما را داخل آدم که نمیدونه...

— باشه بذار امشب حسابشو میرسیم...

مردان ده با تمام تلاشی که کردند، چیزی از خرمن باقی نماند، اصغر و عباد هم همپای همه برای خاموش کردن تل گندم تلاش میکردند.

شعله های آتش برای آنها منظره دیگری داشت. توی روشنائی آتش میشد رضایتی را که در چشمانشان میزد آشکارا دید. ته دلشان يك کم میترسیدند، اما از طرفی کینه شان را کمی خالی کرده بودند و سبک بودند تنها يك آرزو داشتند: کاش زودتر تابستان تمام شود، معلم به ده برگردد و آنها بگویند که چگونه انتقام گرفته اند.

زمستان سخت و تلخی گذشت. ارباب سهمیه گندم روستائیان را  
بجریمه خرمین سوخته برد. هیچکس به بچه‌ها مشکوک نشد. همه گمان  
کردند، آتش‌سوزی تصادفی بوده است و مقصر ارباب را میدانستند.  
بچه‌ها هم مثل همه گرسنگی و قحطی آن زمستان را تحمل کردند. اما آنها  
احساس دیگری داشتند، نه نفرین میکردند، نه گله‌مند بودند. انتقام‌کینه  
دیرینه بسیار شیرین بود ...

\*\*\*